



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۹

ما قحطیان تشنه و بسیارخواره‌ایم  
بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم

در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار  
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره‌ایم

ما پادشاه رشوت باره نبوده‌ایم  
بل پاره دوز خرقه دل‌های پاره‌ایم

از ما میپوش راز که در سینه توایم  
وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم

ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه  
یا آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم

ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام  
داند کنار بام که ما بی‌کناره‌ایم

مهتاب را چه ترس بود از کنار بام  
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره‌ایم

گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق  
بی‌زحمت جگر تو ببین خون چکاره‌ایم

قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار  
هم می‌چریم در ده و هم بر قناره‌ایم

ما مهره‌ایم و هم جهت مهره حقه‌ایم  
هنگامه گیر دل شده و هم نظاره‌ایم

خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی  
همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم

در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب  
بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره‌ایم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۴۵

مس را که زر کنند یکی علم دیگر است  
زین‌ها که می‌کنی نشود زر بهل مکن

هنگامه‌هاست در ره هر جا مایست رو  
بی‌گاه گشت روز تو خود مشغول مکن

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۵۰

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور  
چشم سری عجب از بی‌خبران می‌داری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است  
تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری